

ترجمہ رمان نابینا شدہ

مترجم نھال

طراح: شاہیاس

BLINDED

دیکانیت

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: نابینا شده

نویسنده: ربکا نایت

مترجم: نهال

ژانر: ترسناک، هیجانی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: husar@

ویراستاران: Hanieh_M @ex_vk@

طراح: شاهپاس

کپیست: زهرا محمدی یگانه



cafewriters.xyz

خلاصه:

ماريسا دختری است که به تازگی شانزده سالش شده، اما اتفاقاتی که برای او می افتد برای هر دختر شانزده ساله ی دیگری نمی افتد. بعد از تولدش متوجه ورود کسی به اتاقش می شود اما هنگامی که چشمانش را با ترس باز می کند تا هویت او را شناسایی کند، متوجه می شود که دیگر نمی تواند ببیند! اما آن فرد چه کسی بود؟ و آیا دیگر توانایی دیدن را پیدا می کرد؟ این تنها آغاز داستان از دریچه ی تاریک چشمان نابینای ماریسا است.

بعد از مهمانی به شدت خسته بودم، البته بعد از آن مهمانی اگر بی هوش هم می شدم کاملاً طبیعی بود. در هر صورت شروع خوبی برای شانزده سالگی ام بود. تقریباً صدتا مهمان دعوت کرده بودم که بیشتر آن ها را نمی شناختم! یک جورهایی دوستان دوستانم بودند. مهمانی تقریباً شش ساعت طول کشید، شش ساعت عالی!

بله، من عاشق مهمانی های طولانی ام و می توانید به خاطر آن من را دیوانه صدا بزنید، اما جدا از همه ی این ها نه تنها احساس می کردم که شانزده سالم شده است، بلکه احساس می کردم سرم به سنگ خورده و متوجه تغییراتی درون خودم شده بودم. تغییراتی که شخصیت اصلی من را شکل می دادند.

اسم من ماریسا است و مثل بقیه ی نوجوان های معمولی در تیم بازی های دو میدانی مدرسه هستم و دوست دارم که بیشتر روز را با دوستانم وقت بگذرانم. چشمانم به رنگ سبز روشن است و موهایم مشکی مثل پر کلاغ که در کنار پوست جوگندمی ام بسیار خودنمایی می کنند. فکر می کنم به اندازه ی کافی درباره ی خودم توضیح داده ام و به علاوه ی این که واقعاً احساس خستگی می کنم. همین طور که وارد اتاقم می شدم، گرمای هوا را احساس کردم که به صورتم برخورد کرد، پس به سمت پنجره رفتم تا آن را باز کنم (اولین اشتباه).

به تازگی درباره ی نابینایی و این که چطور بعضی از مردم دچارش شده بودند، شنیده بودم. خیلی ها می گفتند منشأ اصلی آن آدم هایی هستند که شب های تاریک به خیابان ها می روند و فقط به پنجره ها زل می زنند.

مردم حتی برای آن ها اسم هم انتخاب کرده بودند، "قدم زنان". آن ها هیچ آسیبی به کسی

نمی‌رسانند و دلیلی هم برای ترسیدن وجود نداشت. در محله‌ی ما کسی دچار این نابینایی نشده بود، پس برای چه باید می‌ترسیدم و آن‌ها را از پنجره اتاقم به داخل دعوت نمی‌کردم؟ برای من این‌ها فقط یک مشیت شایعه بودند که به واقعیت حتی نزدیک هم نبودند، البته تا آن شب!

خنکی نسیم ملایمی را که از بیرون پنجره به داخل می‌آمد، روی پوست گرم احساس کردم. بعد از این که شلوارک براق رنگ و تاپام را به تن کردم به سمت تختم رفتم تا بخوابم. این لباس‌ها را مادرم به تازگی برایم خریده بود. او می‌دانست که من از پوشیدن رنگ‌های براق و روشن و چنین لباس‌هایی در تابستان لذت می‌برم. همین‌طور که در رویاهایم غرق شده بودم، صدایی را شنیدم.

صدا طوری بود که انگار کسی داخل اتاق بود! در واقع احساس کردم کسی روی تختم نشسته است. مادرم خارج از شهر بود و خواهر کوچک‌ترم هم یک بچه‌ی کوچک بود و در تخت خوابش، خواب فرشته‌ها را می‌دید. مطمئن بودم که قبل از این که به تخت بروم، کسی در خانه نبود. هر کسی که بود جایش آن‌جا و به روی تخت من نبود! من باید می‌فهمیدم که چه کسی است، پس با ترس چشمانم را باز کردم؛ اما هیچ چیز ندیدم و در واقع چشمانم باز نبودند.

بارها تلاش کردم تا چشمانم را باز کنم اما نتیجه‌اش یکسان بود نمی‌توانستم ببینم، من نابینا شده بودم!

شروع کردم به داد و فریاد زدن، اما حتی قبل از این که صدایی از دهانم خارج شود، سرمای استخوان سوزی را در وجودم حس کردم که گویی مرگ با دستانش جلوی دهانم را گرفته بود تا فریاد نزلم.

-هیس! ساکت باش. دلت نمی‌خواد که بچه از خواب بیدار بشه؟ یادت رفته! تو کسی بودی که من رو به داخل دعوت کرد؟

این صدا را می‌شناختم، صدایی بود که قبل از به دنیا آمدن خواهرم می‌شنیدم و صدایی از خاطرات کودکی، پدرم!

-می‌دونم، می‌دونم! حتماً برات سخته که درک کنی چرا این‌ها دارند اتفاق می‌افتند و چرا برای تو؟! ولی ای کاش من هم درست دلیل این اتفاقات رو می‌دونستم. دخترم من درد تو رو می‌فهمم

چون این درد زمانی به من تعلق داشت. به نظر میاد که هیچ وقت خوب به حرف هام گوش ندادی! فکر کنم می تونستم قوانین رو بشکنم و زندگیم رو ریسک کنم تا از تو و مادرت چشم پوشی کنم و احساس می کردم هیچ احتیاجی نیست اما. ...

پدرم این ها را درحالی گفت که با یک دست موهایم را نوازش می کرد و دست دیگرش هنوز جلوی دهانم بود تا جیغ نزدم. دستانش را با حرص کنار زدم. نمی توانستم اشک هایی که روی گونه هایم جاری شده بودند را کنترل کنم.

تقریباً یازده سال پیش بود که پدرم ما را ترک کرد و در عین حال باعث جدایی من از مادرم هم شده بود. پدرم مادرم را ترک کرد و مادرم هم مرا. او بیشتر اوقات پیش من نبود و حتی در این شهر به سر نمی برد.

حال او با چه جرعتی برگشته و سعی می کرد همه چیز را عادی و کنترل شده نشان دهد؟ و البته با چه جرعتی مرا نابینا کرده بود یا بهتر است بگویم چه جوری توانست دختر خودش را نابینا کند؟ به شدت از دستش عصبانی بودم؛ همین طور از دست مادرم که هیچ وقت در کنار من نبود و بیشتر از همه از دست اشک هایی که تمام نمی شدند. پدرم کمی جابه جا شد و گفت:

-این عادیه، منم خیلی دلم برلی تو و مادرت تنگ شده بود و تا ابد برای چنین بازگشتی شرمندت می مونم؛ اما حالا دوباره تو رو به دست آوردم و تو باید همراه من بیای. جلوی بغضم را گرفتم و با لحن تندی گفتم:

-من اصلاً دلم برات تنگ نشده و این به هیچ وجه تجدید دیدار نیست و الان هم با همه ی کارهایی که تا حالا در حقم انجام دادی من دیگه با تو جایی نمیام. هر چی زودتر برو، برو بیرون! با این که نمی توانستم صورتش را ببینم ولی مطمئن بودم که این را رو به او گفتم. پدرم ادامه داد: -من بیشتر از این ها رو بهت یاد دادم، ندادم؟ من پدرتم و هیچ چیز نمی تونه این واقعیت رو تغییر بده. بعدش هم من چندین بار درباره ی کسایی که نابینا میشن باهات صحبت کرده بودم و چند بار هم سعی کردم بهت زنگ بزنم اما جوابی نگرفتم، گرفتم؟

-تو به اندازه ی کافی پیشم نبودی که بخوای چیزی بهم بگی و من هیچ نمی دونم که چه اتفاقی افتاده یا قراره بیفته!

-عزیزم من سعی کردم برگردم و با شما زندگی کنم اما این مادرت بود که من رو از خودش دور

می‌کرد، کار رو به جایی رسوند که من اجازه ورود به خونه‌ی خودم رو هم نداشتم. من بارها تلاش کردم تا دوباره با هم باشیم ولی منطق مادرتون به خودش و من این اجازه رو نداد. اون نمی‌تونست دوباره بهم اعتماد کنه و روی زندگیش ریسک کنه.

این را گفت و شروع کرد به پاک کردن اشک‌هایم. دستاتش فقط برای چند لحظه گرم بودند، گرمایی آشنا مثل خاطرات کودکی؛ اما باز به خودم آمدم و گفتم:
-چرا باید این کار رو بکنه؟ اون عاشقته. من با تو هیچ جا نمیام. اگر هم مادر من باعث شده تو بری نمی‌تونه این کار رو با من بکنه. درضمن اولیویا یک بچه‌ی کوچیک تنه‌است که فقط من رو داره. من هیچ‌وقت ولش نمی‌کنم و البته که با توام جایی نمی‌برمش!
پدرم نفسی عمیق کشید و گفت:

-امیدوارم با بخشنده‌ی تمام با تو رفتار کنند و نسبت به تو خوب و مهربون باشند، چون که تو دختر منی. دلم برات تنگ میشه! در هر صورت اگه نظرت عوض شد می‌تونم دوباره از پنجره من رو به داخل دعوت کنی و باهم به جایی بریم که هردو بهش تعلق داریم.
این را گفت و از صدای تخته‌متوجه شدم که رفت.

من همچنان دعا می‌کردم که همه‌ی این‌ها تنها یک کابوس وحشتناک بوده باشند، اما واقعیت تلخی خودش را به رخ کشید و صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم همه چیز همچنان سیاه بود، سیاهی مطلق.

می‌دانستم که موبایلم کجاست. پس آن را برداشتم و سعی کردم با دوستم امیر تماس بگیرم.
-الو؟ ماریسا! کجایی تو؟ از دیشب به بعد خبری ازت نشد.
-ام... ببین امیر دیشب که زمین خوردم و چشم‌هام آسیب دیدن، میشه بیای کمکم کنی آماده شم و تا مدرسه من رو برسونی؟

-آره سریع خودم رو می‌رسونم. فقط مطمئنی نمی‌خوای به جای مدرسه بری بیمارستان؟
-آره باید برم مدرسه، امروز اولین روز جانی به عنوان مهاجم تیم فوتباله.
تا آن موقع کاملاً او را فراموش کرده بودم.

بعد از این که تلفن را قطع کرد، احساس تنهایی شدیدی بهم دست داد. در عین حال به این فکر می‌کردم که چه طور به جانی که دو سال است با هم دوستیم بگویم نابینا شده‌ام. من تا آن زمان نه دیده و نه شنیده بودم که کسی نابینا شده باشد؛ اما پدرم طوری رفتار می‌کرد که انگار زمانی

برای او هم اتفاق افتاده است. کسانی که نابینا می شدند باید به جایی که پدرم می گفت بروند و با قدم زنان همراهی کنند تا دوباره بینایی خود را به دست آورند؟ اگر شایعات درست بودند پس من هم باید یک قدم زن می شدم؟ همین طور که در دریاچه ای افکارم دست و پا می زد صدای زنگ در من را بیرون کشید.

به سمت در اتاقم رفتم و با صدای بلند گفتم:

-در قفل نیست، طبقه ی بالا بیا.

صدای قدم های امبر را می شنیدم که از پله ها بالا می آمد، صدای نفس عمیقش احتمالاً وقتی که چهره ی من را دید و صدای به هم خوردن چوب رختی ها وقتی که در کمد لباس به دنبال چیزی می گشت تا من بپوشم؛ بعد هم صدای خودش را که گفت:

-چی دوست داری بپوشی؟ می خوای چه جوری به نظر بیای؟

-می خوام شبیه همیشه باشم، همین!

قبل از این که امبر بیاید، می دانستم که آن روز، روز بدی بود. من فقط دعا می کردم که جانی متوجه تغییری در من نشود. امبر دست از گشتن در کمد برداشت و گفت:

-خب من اول میکاپت رو انجام می دم تا یک ذره بهتر به نظر بیای، بعدش هم سوئشرت صورتی ات و تنت می کنم با همون تی شرت مورد علاقه ت که عکس گروه اونج سون فلد (avenge seven fold) روشه با شلوار لی سورمه ای. خوبه؟

-آره خوبه. امبر، واقعاً ممنون؛ نمی دونم اگه نبودى باید چی کار می کردم. امشب حتماً می رم تا چشم هام رو معاینه کنم. خوبه که حداقل مادرم شغل خوبی داره، می دونی؟ داره سعی می کنه با پول جای خودش رو پر کنه هفته پیش پنجاه هزار دلار برام فرستاد.

- فکر می کنی چشم هات تا آخر این هفته خوب بشن؟ آخه امروز پنجشنبه است.

-نمی دونم، امیدوارم ولی اگه چشم هام خوب نشدن، میشه هفته دیگه هم برای آماده شدن و رفتن به مدرسه کمک کنی؟ از اون به بعدش رو توی مدرسه از جانی کمک می گیرم.

وقتی که این حرف را زدم به این نتیجه رسیدم که چه قدر جدی و واقعی همه ی این ها اتفاق می افتادند و ممکن بود تا هفته ی بعد هم من بینایی ام را به دست نیاورم. همین طور به این فکر

می‌کردم که جانی حاضر بود به من کمک کند تا این دوره را پشت سر بگذارم؟ او قبلاً هم وقتی که دست و پایم شکسته بود برای من کمک بزرگی بود اما حالا شرایط فرق می‌کرد. با این حال حس غریبی درونم می‌گفت که باز هم به کمک من خواهد آمد.

امبر دست از آرایش کردن صورتم برداشت و گفت:

- ماریسا حالت خوبه؟ رنگت پریده و اشک‌ها نمی‌دارن آرایش کنم.

- اوه! واقعاً؟ ببخشید دست خودم نیست. متوجه نشدم که دارم گریه می‌کنم!

بالاخره امبر من را حاضر کرد، اما حالا نوبت اولیویا بود. اولیویا وابستگی شدیدی به من داشت و من باید او را بغل می‌کردم و آواز مورد علاقه‌اش را می‌خواندم تا راضی‌اش کنم امبر حتی او را بغل کند. درست است که او یک کودک بدون مادر بیشتر نبود اما می‌توانست احساس کند وقتی که اتفاق بدی می‌افتاد. در همین حال که داشتم به اولیویا و مشکلات دیگرم فکر می‌کردم به مدرسه رسیدیم. امبر از ماشین پیاده شد تا به من کمک کند. چشمانم بسته بودند اما می‌توانستم نگاه‌های خیره و سرد آدم‌های دیگر را احساس کنم.

وقتی که از ماشین پیاده شدم صدای دویدن جانی را شنیدم که هراسان به طرفم آمد و محکم من را بغل کرد و گفت:

- ماریسا حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا چشم‌هات رو باز نمی‌کنی؟

- دیشب که زمین خوردم سرم ضربه دید؛ فکر کنم روی چشم‌هام تأثیر گذاشته. من واقعاً معذرت می‌خوام اما نگران نباش حتماً امروز به بازیت میام.

امیدوارم بوم هیچ سوال دیگری از من نپرسد. چون که حتی خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. بیشتر از چشمان کورم، نگران نگاه‌هایی بودم که آدم‌ها می‌کردند، افکارشان اینکه قرار بود تا چند روز یا چند هفته همه‌ی مدرسه درباره‌ی من حرف بزنند. جانی با لحن معصومانه‌ای گفت:

- عیبی نداره که نمیای فقط امیدوارم خودت بهتر بشی راستی اگه خواستی می‌تونم از اولیویا نگه داری کنم یا ببرمت بیمارستان یا دکتر؟ چون فکر می‌کنم بهش نیاز داری!

- وای نه اولیویا. فکر می‌کنی بتونی با خانوادت یه چند روزی خونه ما باشید تا بهم کمک کنید یا اگه مادرت شبا کمک کنه تا از اولیویا نگه داری کنم؟ چون فکر می‌کنم اگه شبا خودت تنها خونه ما نباشی بهتره!

بعد از اینکه این را گفتم سعی کردم تا رو به صورتش باشم و دلش کمی برایم بسوزد با اینکه احساس شرمندگی می‌کردم واقعا به کمک خودش و خانوادش احتیاج داشتم. از کند شدن نفس‌هایش متوجه شدم که به من نگاه می‌کرد و شاید جانی هم درگیر افکارش شده بود. برنامه‌هایی که برای آیندمان داشتیم، اینکه حالا من دنیا را چه شکلی می‌بینم، ترسی که در چشمان بسته هم می‌شد دید، یا اشک‌هایی که بدون اراده من گاهی اوقات سرازیر می‌شدند. این بار ملاقات جانی با همیشه متفاوت بود از کنار او بودن آرام می‌شدم اما هم زمان می‌ترسیدم، از اینکه دیگر نتوانم به موهای مشکی و فرّش نگاه کنم. به این فکر می‌کردم که آخرین باری که به چشم‌های سبز آبی‌اش زل زدم وقتی که حرف می‌زد، کی بود؟ کاملاً فراموش کرده بودم که کجا هستم و چه کسی به من نگاه می‌کند که یک‌دفعه جانی گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره ببخشید، خوبم. فقط فکر کنم نتونم تنهایی از پس خودم بربیام تو مدرسه.
- نگران نباش کمکت می‌کنم و هر کلاسی داشتی می‌برمت حداقلش اینه که کل روز رو با همیم. می‌تونستم از روی صدایش شرط ببندم که وقتی این را گفت لبخند ریزی به لب داشت.

راستش من هم از این که جانی کل روز را با من می‌گذراند خوشحال بودم. دستم را به روی شانه‌اش گذاشتم و منتظر ماندم تا راه بیفتیم. قبل از این که از آن جا برویم جانی به امبر گفت:
-مرسی از این که ماریسای من رو به مدرسه آوردی. واقعاً ممنون!

قبل از این کاملاً فراموش کرده بودم که امبر هنوز آن جا ایستاده بود. امبر به سمت ما آمد و از تکانی که خوردم متوجه شدم مُشتی به شانه‌ی جانی زده و گفت:
-خواهش می‌کنم، ماریسا دوست منه!

اما این حرکت امبر به من یادآوری کرد که او زمانی به جانی علاقه‌مند بوده و حالا با این که دوست صمیمی من است شاید قصد به دست آوردن جانی را در این شرایط داشت.
خلاصه از امبر خداحافظی کردیم و وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم جانی گفت:
-عزیزم تو متوجه شدی؟

-این که بهت مشت زد؟ آره آره؛ ولی بازم ممنون از این که خودت صادقانه گفتی!
بعد هم لبخند ملیحی زدم تا سعی کنم احساس رضایتم را با آن نشان دهم؛ اما این که نمی‌تونستم واکنشش را ببینم اذیتم می‌کرد.

وقتی وارد کلاس شدیم برای چند لحظه سکوت سردی حاکم شد. می‌توانستم سنگینی نگاه همه‌ی بچه‌ها را احساس کنم. بچه‌ها دوباره شروع به حرف زدن و سر و صدا کردند و این‌بار احتمالاً درباره‌ی من.

جانی من را تا صندلی خودم راهنمایی کرد و بعد به سمت آقای هنسن رفت تا ماجرا را برایش توضیح دهد؛ اما به نظر می‌آمد که او یا هیچ‌کدام از بچه‌ها باور نکرده بودند تا این‌که رایلی یکی از بچه‌ها که کاری جز اذیت کردن نداشت، جامدادی‌اش را به سمت من پرتاب کرد. من هم تا وقتی که با من برخورد کرد متوجه نشدم. کل کلاس شوکه شده بودند حتی خود رایلی. جانی با قدم‌های عصبانی به سمت رایلی رفت و بعد از این‌که سیلی محکمی به صورتش زد، گفت:

-دفعه‌ی آخری باشه که به هر روشی ماریسا رو اذیت می‌کنی، وگرنه خودت می‌دونی! می‌دانید، به نظر من عجیب بود که رایلی هیچ واکنشی نشان نداد اما خب احتمالاً مهاجم تیم فوتبال شدن منافع برای جانی و البته من داشت. آقای هنسن با سرعت به سمت جانی آمد و قبل از این‌که دعوا به دفتر کشانده شود گفت:

-آقای فرسون، ممنون از این‌که ماریسا رو تا کلاسش راهنمایی کردید و کمک بزرگی بودید؛ اما فکر نمی‌کنم دیگه احتیاجی به کمک شما باشه پس لطفاً سر جای خودتون بشینید.

بابت دفاع جانی از خودم در پوستم نمی‌گنجیدم و نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم، آرام در گوش جانی زمزمه کردم:

-ممنونم از این‌که انقدر خوبی!

کلاس جو خسته کننده‌ای داشت؛ اما اگر جانی نبود خسته کننده‌تر هم می‌شد به علاوه کم کم می‌توانستم چیزهای اطرافم را حس کنم و متوجه اتفاقات و آدم‌ها بشوم.

دیگر می‌توانستم اطرافم را احساس کنم. شاید تمام اعضای بدنم در تکاپو بودند تا جای خالی بینایی‌ام را پر کنند؛ چون می‌توانستم بهتر بشنوم، بهتر بو کنم و حتی لمس کردنم هم نسبت به قبل اطلاعات بیشتری در اختیارم قرار می‌داد. این مورد درباره‌ی آدم‌های اطرافم هم صدق می‌کرد. انگار که سیگنال‌هایی می‌فرستادند تا من را متوجه حضورشان کنند البته بدون آن‌که خودشان متوجه بشوند. همه‌ی این‌ها باعث خوشحالی و امیدواری بودند؛ اما این رفتارها باورپذیری دیگران را نسبت به مشکلم کمتر می‌کرد. مثلاً معلم سومین کلاس آن روز باور نکرد که من واقعاً نمی‌توانم ببینم چون فقط خودم، صندلی خودم را پیدا کردم و نشستم. من حتی متوجه حرکات دیگران هم

می‌شدم؛ مثلاً وقتی که در حیاط پستی مدرسه با جانی قدم می‌زدیم، متوجه شدم که گروه تشویق کننده در حال تمرین برای بازی بودند و امبر هم یکی از آنها بود.

به نظر می‌آمد که جانی از برگشتن استقلال من خیلی خوشحال نبود چون که در همان حال که قدم می‌زدیم گفت:

-ماريسا عزيزم! اگه فكر مي‌كني ديگه نيازي به من نداري مي‌تونم برم. به نظر مياد ديگه احتياجي به كمك من نيست!

از لحن او متوجه شدم که این را با احمی بر صورتش گفت. من هم که از با او بودن لذت می‌بردم، با لحن التماس گونه‌ای گفتم:

-اوه جانی نه! ببین من جدیداً می‌تونم اطرافم رو حس کنم، مثلاً می‌تونم احساس کنم که اون دختر الان اون ور زمین داره تمرین می‌کنه یا اون پسر که کنار دستشویی نشسته، اما هنوز هم بهت احتیاج دارم. درضمن این که تو پیشم هستی، احساس امنیت و آرامش لازم رو به من می‌ده تا این کار رو بکنم!

جانی هم که از تعریف من ذوق مرگ شده بود، رفت تا یونیفورم بازی را بپوشد.

بیشتر از یک ساعت تا شروع بازی باقی مانده بود که جانی با یونیفرمش برگشت. جانی علاقه‌ی شدیدی به فوتبال آمریکایی و لباسش داشت. به گفته‌ی خودش وقتی که لباس بازی را می‌پوشید احساس قدرت می‌کرد، احساس این که آدم مهمی است.

به هر حال من که مشکلی نداشتم چون به نظرم واقعاً جذاب می‌آمد!

جانی به سمت من آمد و دست من را محکم گرفت. بعد از کمی قدم زدن، با هم روی چمن‌ها دراز کشیدیم و به آسمان خیره شدیم.

این کار همیشگی ما بود؛ اما این بار چشم‌های من بسته بودند و من فقط می‌توانستم بوی چمن تازه زده شده و گرمی آفتاب را احساس کنم، با شنیدن تنفس جانی در کنارم و سر و صدای بچه‌ها در آن ور زمین احساس زنده بودن بکنم. برای اولین بار بعد از آن اتفاق وحشتناک احساس بد یا عجیبی نداشتم تا این که سر و کله‌ی امبر پیدا شد. امبر سعی کرد سرش را روی بازوی جانی بگذارد و من متوجه شدم؛ با این که امبر فکر می‌کرد چون نمی‌بینم پس نمی‌فهمم. بعد هم خیلی ملایم به جانی گفت:

-جانی فكر نمي‌كني به اندازه‌ي كافي با ماريسا بودي؟ از اين جا به بعدش با من، تو برو به تمرينات

برسه.

-امبر داری زیاده روی می کنی. بعدش هم ماریسا کل چیزیه که نیاز دارم، چه برای قبل بازی و چه کل زندگیم؛ پس به این راحتی ها ولش نمی کنم!
من آن قدر از دست امبر عصبانی بودم که در آن لحظه متوجه ابراز علاقه ی جانی هم نشدم و تنها چیزی که می خواستم دور شدن امبر بود.
اصلاً احساس خوبی نداشتم و بوی آفتاب دیگر لذت بخش نبود و نفس کشیدن را سخت می کرد.
شاید هم مشکل فقط خودم بودم و عصبانیتم. بعد از این که خودم را جمع و جور کردم به امبر گفتم:

- امبر من کور شدم، احمق که نشدم! می تونم بفهمم داری چی کار می کنی. حالاام تا جای ممکن از من و جانی دور شو!
- ماریسا من حداقل پنج متر با شما فاصله دارم. توهم زدی؟!
- بهت گفتم من احمق نیستم، من رو دست ننداز. بعدشم همین الان بلند شدی و پنج متر از ما دور شدی.
- باشه، اما نمی خوای قبل بازی بری خونه و لباس هات و عوض کنی؟ به کمک من احتیاج داری.
- نه، ممنون واقعاً جانی هست. کمک بیشتری هم بخوام از خانوادش می گیرم. تو بدترین شرایطم دیگه سراغت نمیام.

جانی که متوجه اضطراب من شده بود، دستش را به روی شانهام گذاشت و گفت:
-راست می گه. من و خانوادم هستیم پس فکر نمی کنم که نیازی به تو باشه. تو برو به تمرینت برس، کسایی که بهت احتیاج دارن اونا هستن!
امبر همینطور که به سمت رختکن می رفت گفت:
-پشیمون می شی جانی.
و من هم قبل از این که جانی جوابی بدهد، گفتم:

-هنوز می‌تونم بشنوم. به اندازه کافی دور نشدی امبر!
فکر نمی‌کردم جوابی بدهد، اما او گفت:
-همه چیز همون‌طور که می‌خواهی پیش می‌ره، مگه نه؟
من دیگه پاسخی ندادم. با این‌که از دستش عصبانی بودم، برایش احساس تاسف می‌کردم. انگار که
صدایی از انتهای دلم می‌گفت:
-زیادی تند نرو، امبر دوستته!

درست نمی‌دانم امبر چه فکری در سرش داشت. اما اینکه برگشت و نشانه‌ی مهربانی او نبود.
من هم با سردی با او برخورد کردم تا اینکه خودش پشیمان شد و رفت.
با اینکه جانی برخلاف همیشه بسیار آرام رانندگی می‌کرد، راه برگشت به خانه زود گذشت.
شاید هم زمان در دنیای افکار، بُعدی را به خودش اختصاص نمی‌دهد. من هم که بیشتر از هر
زمان دیگری افکار مختلف را در ذهنم می‌پروراندم و با سختی به دنیای واقعیت باز می‌گشتم. حتی
وقتی جانی را بغل می‌کردم بیشتر از خودش درگیر خاطراتی بودم که باهم ساخته بودیم. چهره‌اش
در رویاهای من درخشان‌تر از همیشه بود.
به هر حال وقتی به خانه رسیدیم، جانی پیراهن مورد علاقه‌ام، در واقع مورد علاقه خودش، را برایم
پیدا کرد تا بپوشم.
بعد هم از آنجایی که از آرایش کردن سر در نمی‌آورد، با مادرش تماس گرفت تا برای کمک بیاید.
مادر جانی سلام داد و بدون آنکه سوالی بپرسد نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب عزیزم اول باید آرایش قبلیتو پاک کنم. رنگ آبی خیلی به لباسه نمیاد. بعدشم از رنگ
صورتی برات استفاده می‌کنم. نظرت چیه؟
- عالی، ممنون.

این را گفتم و متوجه شدم که آن روز صبح از امبر آرایش آبی رنگ خواسته بودم. امیدوار بودم
اینکار را از قصد انجام نداده باشد. بالاخره حاضر شدم و به کمک مادر جانی از پله‌ها پایین رفتم.
جانی بلافاصله بعد از اینکه مرا دید گفت:

-لعنتی، چه قدر خوب شدی ماریسا!

آنقدر محکم که پاهایم دیگر روی زمین نبودند. به طور ناگهانی یاد اولیویا افتادم و با لحنی نگران از جانی پرسیدم:

-عزیزم، کی از اولیویا نگه داری کنه؟

در عین حال که می ترسیدم جانی فراموش کرده باشد، صدایی از پشت سرم موهایم را کمی لرزاند و گفت:

-من برای همین اینجا!

اوه نه! این صدا، هیچ کس جز پدرم نبود. جانی هیچ ایده ای نداشت که او کیست و سعی داشت برای من توضیح دهد که چطور او را می شناسد. پس رو به صورتم کرد و گفت:

-این آقا می گفت پدر و مادرت رو از بچگی می شناخته تازه پرستار برادر کوچکترم هم بوده. کی بهتر از ایشون؟ آها راستی اسمشون رندیه.

من سعی کردم خوشحال و هیجان زده به نظر برسم پس با صدای بلند گفتم:

- اوه رندی ببخشید که نشناختم!

- چه فکری با خودت کردی که دوباره برگشتی؟ تو نباید اینجا باشی.

پدرم با همان صدای زمزمه وار گفت:

-دخترم! امشب، وقتی که دوباره بینایت رو به دست آوردی به آینه ات نگاه کن. قبل از اینکه آشوبی به پا بشه.

من او را رها کردم و به سمت جانی رفتم تا با هم خانه را ترک کنیم.

دست جانی را گرفتم و قبل از اینکه در خانه را ببندم گفتم:

-ممنون رندی!

دلیلی برای تشکر وجود نداشت. اما اگر در اعماق احساساتم گشتی می زدم از حضور پدرم در خانه، خوشحال شده بودم. در هر صورت وقتی برای جستجو وجود نداشت. جانی هم که احساس کرده بود، کمی آشفته به نظر می رسم گفت:

- ماریسا، خوبی؟ چرا انقدر عجله داری؟

- نمی‌خوام دیر برسیم که دوباره عین دفعه‌ی قبل محرومت کنند، یادت نیست؟!

- اوه چرا عزیزم. پس زود تر راه بیفتیم.

مسیر برگشت به مدرسه هم زود گذشت و در یک چشم به هم زدن، روی نیمکت تماشاچی‌ها، کنار زمین بازی و نزدیک بلندگوها نشسته بودم. از آن جایی که نمی‌توانستم ببینم باید بازی را از طریق گزارش دنبال می‌کردم که این کار به خاطر سر و صدای تشویق بچه‌ها از هر جایی امکان پذیر نبود.

بعد از پانزده دقیقه بحث با جانی بالاخره راضی شد تا من را تنها بگذارد و به بازی برسد. بعد از رفتن جانی هیچ کس را برای کمک در کنارم نداشتم اما احساس نیاز هم نمی‌کردم. به علاوه اشتیاق شروع بازی به اندازه کافی من را درگیر کرده بود تا به طور کامل همه چیز را فراموش کنم.

همه چیز خوب پیش می‌رفت اما من امیدوار بودم که دونفر دیگر هم به من ملحق می‌شدند، کودی و کوری. این دو برادر دوست‌های جانی بودند که وقت گذراندن با آنها روز بسیار خوبی را برایم می‌ساخت. کودی بمب انرژی بود و وقتی منفجر می‌شد انرژی‌اش را به من هم منتقل می‌کرد. برادرش کوری هم با اینکه ظاهرش کمی خشن بود و درگیری‌های کاری داشت، همیشه من را می‌خنداند. خود جانی یک طرف، و دوستانش هم در طرف دیگر من را خوشحال می‌کردند. من واقعاً برای انتخاب کردن چنین دوستانی، به جانی افتخار می‌کردم.

همین‌طور که به آنها فکر می‌کردم و خاطرات در سرم می‌چرخیدند، کودی از پشت سرم صدای وحشتناکی درآورد و مرا تا حد مرگ ترساند. همین‌که به خودم آمدم تا چیزی بگویم این بار کوری از رو به رویم دوباره مرا ترساند. من هم که دیگر عصبانی شده بودم گفتم:

- چتونه شما؟ سکت‌م دادید!

- پس تو واقعاً نمی‌بینی؟

- نه. مشخص نیست؟

بعد هم کودی شروع کرد به تکان دادن دستش و شکلک‌های خنده‌دار درآوردن برای تست کردن بینایی من. من هم که همه‌ی این‌ها را حس کرده بودم گفتم:
- فکر می‌کنی نمی‌فهمم داری چیکار می‌کنی؟ دستتو از جلوی صورتم بکش کنار.
کوری پوزخندی زد و رو به کودی گفت:

- دیدی احمق؟ می‌تونه بفهمه.

- این که من به اندازه تو نمی‌دونم دلیل نمی‌شه احمق باشم!

همینطور که آن دو باهم دعوا می‌کردند من متوقفشان کردم و گفتم:
- دخترا دخترا! من هر دوتونو به یک اندازه دوست دارم فرقی نمی‌کنه که موهاتون بلوند باشه یا قهوه‌ای!

کودی با حالت تعجب برانگیزی رو به کوری کرد و گفت:

- اون الان به ما گفت دختر؟

- فکر کنم آره داداش.

بعد هم هر دو در صندلی‌های کناری من نشستند و مشغول قلقلک دادن و شوخی با من شدند.
دیگر از دست شوخی‌های آن‌ها خسته شده بودم، پس هر دو را طوری هل دادم که از روی صندلی‌هایشان افتادند. وقتی ایستادند، کودی عصبانی و کوری آسیب دیده به نظر می‌رسید. این عجیب بود چون من می‌توانستم دوباره ببینم. از بابت برگشتن بینایی چشم‌هایم خوشحال بودم اما وقتی به چهره‌های نگران و شگفت زده‌ی کودی و کوری نگاه کردم، کمی ترسیدم. کودی با همان حالت متعجب به من گفت:

- ماریسا، حالت خوبه؟ شاید هنوز نتونی ببینی ولی چشم‌هات باز شدن.

کوری هم که به چشم‌هایم خیره شده بود و به سختی پلک می‌زد گفت:

- آره آره راست میگه. تازه رنگ چشم‌هاتم به طور عجیبی قرمز شدن!

- امکان نداره. چشم‌های من از وقتی که به دنیا اومدم قهوه‌ای بودن و می‌مونن.

- ولی واقعاً رنگ چشم‌هات...

از دست حرف‌های آن‌ها کلافه شدم و آن‌جا را ترک کردم، با تمام سرعت به سمت دستشویی بانوان رفتم. امکان نداشت که حرف آن‌ها حقیقت داشته باشد؛ اما بالاخره باید چهره‌ی خودم را در آینه می‌دیدم تا مطمئن شوم.

وقتی به دستشویی رسیدم خودم را با قدم‌های سریع جلوی آینه رساندم و ایستادم. رنگ چشمانم قرمز شده بود. قرمزِ قرمز. آرایش چشمانم هم کمی تیره به نظر می‌آمد اما این رنگ چشمانم بود که در آینه برق می‌زد. موهایم کمی به هم ریخته به نظر می‌رسید و انگار کمی لاغرتر از قبل شده بودم. هنوز باور نکرده بودم که ناگهان حرف پدرم به یادم آمد که می‌گفت: -امشب دخترم، اگر می‌خواهی اوضاع را بهتر کنی، قبل از اینکه آشوبی به پا شود به آینه‌ات نگاه کن.

قبل از اینکه آشوبی به پا بشود؟ به نظر من که به پا شده بود. به هر حال من ترسیده بودم و نمی‌دانستم کار درست چیست. اما اگر کسی درباره‌ی رنگ چشمانم سوالی می‌پرسید، بهترین جواب استفاده از لنز بود.

بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم. همه چیز غیر از چشمانم عادی به نظر می‌رسید. خودم را جمع و جور کردم تا برای تماشای بازی بیرون بروم.

وقتی از در دستشویی خارج شدم، جانی که به دیوار روبه‌رویی تکیه داده بود با عجله به سمتم آمد و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ دیدم که با عجله اومدی این‌جا. اون هم تنهایی!

سعی می‌کردم نگاهم را از او بدزدم تا متوجه رنگ چشم‌هایم نشود؛ پس در همان حال که به زمین نگاه می‌کردم گفتم:

-آره خوبم. فقط دوباره می‌تونم ببینم. به خاطر همین اومدم تا یک نگاهی به خودم بندازم.

جانی که از این رفتار من کلافه شده بود با ناراحتی گفت:

-عزیزم من کاری کردم؟ چرا به صورتم نگاه نمی‌کنی؟

-واقعاً ببخشید آخه چشم‌هام...

بعد هم سرم را بالا بردم تا چشم‌هایم را ببینم. جانی به صورتم خیره شد و بعد از چند ثانیه با

حالتی هیجان زده گفت:

-خدای من! اون لنزها رو از کجا آوردی؟

-خب کودی و کوری چند دقیقه پیش بهم دادن. من دیگه باید برم الان بازی شروع میشه.
دوان دوان به سمت نیمکت تماشاچی‌ها رفتم و دوباره در کنار کودی و کوری نشستم. برای چند لحظه سکوت سنگینی بین ما حاکم بود تا این که کودی گفت:

-ماريسا، تو چته؟

-هاهاها. باورم نمی‌شه تونستم دستتون بندازم و شما هم باور کردید. وقتی داشتید قلقلکم می‌دادید من سرم رو بردم پایین و لنزها رو توی چشم‌هام گذاشتم.

امیدوار بودم این داستان را باور کنند که کوری با لحنی عصبی رو به من کرد و گفت:

-اصلاً کار خوبی نبود. نگرانت شدیم!

کودی هم که بازوی کبودش را می‌مالید گفت:

-درضمن واقعاً درد داشت!

-اوه! من واقعاً معذرت می‌خوام. حواسم نبود چه قدر محکم هلت دادم، ببخشید. ولی خب

خوشحالم که به صورتتون نزدم یا حداقل بیشتر از این آسیب ندیدید. حالا هم بهتره اولین بازی جانی رو به عنوان مهاجم ببینیم.

بعد از این که این را گفتم، هر سه ساکت شدیم و منتظر ماندیم تا بازی شروع شود.

همان‌طور که حدس می‌زدم بازی به نفع ما تمام شد، البته با وجود مهاجمی مثل جانی پیروزی جای تعجب نداشت. بعد از بازی، جانی مثل همیشه پیش من آمد تا درباره‌ی بازی حرف بزند. بعد از این که جانی لباسش را عوض کرد باهم به خانه برگشتیم. دیگر نیازی به جانی نبود اما مادرش خانه‌ی ما بود؛ پس من را تا خانه رساند و بعد از این که از مادرش تشکر کردم، خانه را ترک کردند. البته باید بگویم که مادر جانی هم درباره‌ی رنگ چشم‌هایم پرسید و من هم گفتم که دوقلوهای گیبسون آن‌ها را به من داده‌اند. بعد از این که آن‌ها رفتند، احساس می‌کردم همچنان کسی در گوشه کنار خانه پنهان شده است و من را تحت نظر دارد که البته احساسم درست می‌گفت. مثل همیشه پدرم بار دیگری غافلگیرم کرد و صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-خب، چطور بود؟ کسی باهات بد رفتاری نکرد؟ مثل کاری که مادرت با من کرده.

حرف‌ها و سوال‌هایش کنایه دار بودند و با جملاتش مرا نیش می‌زد. البته من هم با این که از کلمات نرمی استفاده می‌کردم، ولی حرف‌هایم مانند چاقو زخم ایجاد می‌کردند. دست خودم نبود. احساساتم را در لحن حرف زدنم می‌شد حس کرد. من هم که از دست پدرم بسیار عصبانی بودم و

او را مقصر می‌دانستم، با لحنی خشن رو به او کردم و گفتم:
-تو با من چی کار کردی؟ من کاری نکردم.
-تو انتخاب شدی به عنوان ملکه و باید به خودت افتخار کنی!
بعد از این که پدرم این را گفت تا نیمه خم شد و تعظیم کرد. احساس تمسخر می‌کردم و امیدوار بودم این شوخی بزرگ هرچه زودتر به پایان برسد.
دیگر از دست دروغ‌های پدرم خسته شده بودم، از این که با ترکیب کلمات حقیقت را پنهان می‌کرد و من را بازی می‌داد. به خاطر همین رو به پدرم کردم و گفتم:
-من رو دست نداز! فقط بگو چی کار کنم تا دوباره چشم‌هام به حالت اولش برگرده؟ مثل چشم‌های خودت.
پدرم آهی کشید و با حالتی کلافه گفت:
-یک‌بار دیگه برات توضیح می‌دم، واضح و روشن. شرایط تو با من فرق داره. چشم‌های تو هیچ‌وقت به حالت عادی برنمی‌گرده؛ چون تو به عنوان ملکه انتخاب شدی. الان هم من باید تو رو به شهر ببرم.
احساس می‌کردم این حرف‌ها را از زبان یک شوالیه شنیده‌ام و این‌جا بود که تصمیم گرفتم تسلیم شوم. پس رو به پدرم گفتم:
-خیلی خب، می‌تونی هر جا که می‌خوای من رو ببری؛ اما حداقل چیزی که می‌خوام اینه که بتونم مثل قبل زندگی کنم. برای چشم‌هام هم لنزی چیزی بگیرم.
پدرم مثل یک کودک پنج ساله‌ی خوشحال اما همچنان یک شوالیه، گفت:
-هر چی که شما بخواید ملکه. وای خدایا! چه قدر خوبه که دختری ملکه باشه!
-در هر صورت من بازم فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها یک بازی؛ ولی اگه قراره بریم پس هر چی زودتر و قبل از این که جانی بیاد راه بیفتیم.
چند دقیقه بدون آن که حرفی بزنیم، قدم زدیم تا این که ناگهان پدرم ایستاد و باعث شد من با او برخورد کنم. به نظر می‌آمد که چندین بار نفس عمیق کشید و بعد دوباره به راه افتادیم. پدرم قدم‌های بلندی داشت و من مجبور بودم کمی بدوم تا به او برسم. به راه رفتن ادامه دادیم تا این که بالاخره به یک دشت هموار رسیدیم.

آن طرف دشت یک عمارت بزرگ بود که اطرافش را کلبه‌های کوچک پر کرده بودند. به اطرفم نگاهی انداختم و آدم‌هایی را دیدم که بعضی از آن‌ها به من خیره شده بودند و بعضی دیگر تعظیم کرده بودند. وقتی به در جلویی عمارت رسیدیم پدرم هم مثل یک دوک تعظیم کرد و گفت: -بفرمایید ملکه.

همان‌طور که به عظمت عمارت خیره شده بودم، گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

- این جا خونه‌ی شماست.

- چی؟ تو خودتم می‌دونی که من بدون اولیویا جایی نمی‌رم چه برسه به اینکه بخوام زندگی کنم. ...

در همین موقع صدای گریه‌ی بچه از داخل عمارت آمد و من می‌توانستم شرط ببندم که صدای گریه‌ی اولیویا بود. نگرانش شده بودم پس گفتم: -اون کجاست؟

-من می‌دونستم که تو این حرف رو می‌زنی به خاطر همین، خواستم از فرصت استفاده کنم و قبلش اولیویا رو به اینجا بیارم تا توجهت رو فقط برای چند دقیقه جلب کنم. -خب آفرین تو بردی. حالا من رو ببر پیشش. باید ببینمش تا مطمئن شم حالش خوبه. پدرم شروع به جواب دادن سوال‌هایم کرد. او برایم توضیح داد که چه طور به هر خانه‌ای که می‌خواهم می‌توانم بروم چه دعوت شده باشم چه نه. او گفت که چشم‌هایم هرگز به حالت اول بر نمی‌گردند اما لنزهایی به من خواهند داد که رنگ چشمان خودم باشند. پدرم به من گفت که اگر می‌خواهم زندگی عادی داشته باشم می‌توانم روزها بیرون بروم اما شب‌ها باید به عمارت برگردم. پدرم همچنین گفت که مردم آن‌جا نیازمند یک ملکه هستند و من برای آن‌ها یک ناجی محسوب می‌شوم.

همه چیز به سرعت پیش می‌رفت و من نیاز به زمان داشتم پس به پدرم گفتم و او در جواب گفت:

-باشه من تو رو با افکارت تنها می‌ذارم. اما قبل از این که لنزهات رو بهت بدم و به اتاق خودم برم

باید بدونم که با زندگی تو این عمارت موافقی.

من هم همان طور که به اولیویا در حال خواب زل زده بودم، به او گفتم:
-خیلی خب. فکر می‌کنم که از این به بعد دیگه این جا زندگی کنم. بعد پدرم لنزهایی به رنگ آبی
آسمانی به من داد و اتاق را ترک کرد.

وقتی که از خواب بیدار شدم، درست به یاد نمی‌آوردم که چه زمانی به خواب رفته بودم. اتاق
خواب، ساده به نظر می‌رسید اما در عین حال پر از رنگ‌های بنفش و طلایی بود. از تخت خوابم
می‌توانستم آئینه‌ی بزرگ طلایی رنگ و عطیقه‌ای را ببینم. پایین آئینه یک آتشدان سفید قرار
داشت که با وجود تزئینات مدرنش به آئینه می‌آمد. همچنین کاناپه‌ی طلایی رنگ و صندلی دو
نفره، کنار هم ترکیب زیبایی را تشکیل داده بودند. دیوارها به رنگ بنفش بودند و بیشتر آن‌ها
الماس‌های طلایی رنگ به رویشان داشتند. ملافه‌ها و روتختی هم از جنس ابریشم و به رنگ بنفش
تیره بودند که با گلدان‌ها و تابلوهای روی دیوار هماهنگی قشنگی به وجود آورده بودند. همان طور
که سرتاسر اتاق را بررسی می‌کردم، چشمم به تخت اولیویا خورد که در سمت چپ تخت من قرار
داشت. البته بیشتر شبیه یک گهواره بود تا تخت. اما با این حال حتی گهواره‌ی اولیویا هم با تمام
وسایل اتاق هماهنگ بود.

درست همان موقع بود که صدای بوم ماندی را شنیدم. صدا از آن گوشه‌ی اتاق می‌آمد. پس به
آن طرف تخت چرخیدم تا بفهمم که صدایی که احتمالاً خواهرم را بیدار می‌کرد از کجا می‌آمد.
صدا از یک ساعت تنظیم شده‌ی چوبی می‌آمد. به سرعت آن را قطع کردم و به سمت الیویا رفتم
تا مطمئن شوم هنوز خواب است.

بعد از اینکه سعی کردم دوباره بخوابم صدای قدم‌های سریعی شنیدم که به نظر می‌آمد به اتاق من
نزدیک می‌شدند. بعد از شنیدن صدا به سرعت به سمت در رفتم و بین تخت اولیویا و در ایستادم
تا اگر کسی وارد می‌شد، اولیویا از خواب بیدار نشود.

در اتاق باز شد و پدرم به همراه کوله پشتی من به روی شانه‌اش وارد اتاق شد. کوله پشتی را به
روی کاناپه گذاشت بعد به سمت من برگشت و گفت:

-برای مدرسه لازمش داری درسته؟ و ببخشید برای اینکه انقدر زود بیدارت کردم. باید صبح زود
برگردی خونه. جانی قراره بیاد دنبالت، مگه نه؟
-اوه آره درسته باید برم مدرسه. ممنون، من دیگه باید برم.

من که کمی گیج شده بودم از پدرم پرسیدم:

-بابا، چرا با اینکه صدای زنگ ساعت بلند بود فقط من بیدار شدم و اولیویا هنوز خوابه؟
-خب من می‌دونستم این سوال رو می‌پرسی. حتماً تا الان متوجه شدی که توانایی‌های بیشتری از
یه انسان عادی داری. شنیدن یکی از اوناست. ما حس شنیداریمون بهتر از بقیه است و اون ساعت
هم اون قدر صداش کم بود که فقط خودت می‌تونستی بشنوی. الان هم، اولیویا حتی نمی‌تونه
صدای حرف زدن ما رو بشنوه.

-پس من چطوری باهاش حرف بزنم؟

پدرم همان‌طور که سعی می‌کرد اولیویا را در آغوش بگیرد، گفت:
-صدای تو قابلیت سازگاری داره و خودش تنظیم می‌شه.

بعد پدرم روی کاناپه نشست و ادامه داد:

-حالا زودتر برو دیرت می‌شه. اولیویا هم با من. من ازش نگه داری می‌کنم. بالاخره هر چی باشه
اونم دختره منه!

با اینکه همچنان نگران اولیویا بودم و دلم نمی‌آمد او را تنها بگذارم، از حضور پدرم دلگرمی
می‌گرفتم پس رو به او کردم و گفتم:

-باشه، من میرم. خداحافظ بابا و ممنون برای اینکه پیش مایی!

همان‌طور که در راهروها می‌دویدم، به این فکر می‌کردم که چه عمارت بزرگ و زیبایی بود.
رنگ‌های سفید و طلایی دیوارها که تا سقف کشیده شده بودند بی‌نظیر بودند. سقف‌ها هم به طور
با شکوهی بلند بودند و می‌توانستم نقاشی چهره‌ها را بر روی آن ببینم که به من خیره شده بودند.
با تمام سرعت می‌دویدم و با هر قدم به درها نزدیک‌تر می‌شدم. درهایی باشکوه و عظمت که رنگ
مشکی آن‌ها با طرح‌های طلایی رنگ تزئین شده بود.

از عمارت خارج شدم و همچنان با عجله قدم بر می‌داختم و به سمت خانه‌ام می‌رفتم. آن قدر
سریع می‌دویدم که متوجه شاخه‌هایی که به لباسم گیر کرده بودند، نشدم. اما با این حال وقتی که
آن‌ها را از خودم جدا کردم حتی یک زخم کوچک هم روی بدنم ایجاد نشده بود.

وقتی که نزدیک خانه شدم، جانی را دیدم که از ماشینش پیاده می‌شد. پس از سمت دیگر به
پشت خانه رفتم. از پشت خانه وارد باغچه‌ی سمت چپ خانه شدم. جانی نباید متوجه می‌شد که
خانه نبودم و اینکه من در باغچه خانه وقت بگذرانم عادی به نظر می‌رسید. جانی هنوز من را

ندیده بود و من مشغول ور رفتن با گل‌ها بودم که ناگهان یادم آمد فراموش کرده بودم لنزها را در چشمانم بگذارم.

از حیاط کناری به جلوی خانه آمدم و از همان فاصله به جانی گفتم:

- جانی یه چند دقیقه دیگه توی ماشینت منتظر من باش. روی لباسم گل ریخته باید عوض کنم. زود بر می‌گردم.

- اههه تو اون جا بودی! باشه منتظرت می‌مونم.

منتظر ماندم تا مطمئن شوم جانی به داخل ماشین برگشته است. بعد وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم. وقتی داخل دستشویی شدم، شروع گشتن کردم و مثل همیشه همانطور که شانس رقم می‌زد، لنزها درست ته کیف بودند. لنزها را به آرامی داخل چشم‌هایم گذاشتم و به خودم در آینه نگاه کردم تا همه چیز را چک کنم. چشم‌هایم بهتر از هر وقت دیگری می‌درخشیدند. انگار که رنگدانه‌های قرمز زیر لنزها، به رنگ آبی آن جلا می‌بخشیدند.

وارد اتاقم شدم تا یک تی شرت دیگر برای پوشیدن پیدا کنم. از بهانه‌ای که آوردم، پشیمان شده بودم چون حسابی روی پوشیدن آن لباسم حساب کرده بودم. در هر صورت کشوه‌ای کمدم را باز کردم، اما چیزی پیدا نکردم. سراغ چوب لباسی رفتم و یکی از تی شرت‌های مورد علاقه‌ام را دیدم که آویزان بود. لباسم را عوض کردم و لباس قبلی‌ام را داخل کمدم گذاشتم.

از خانه بیرون آمدم و به سمت ماشین جانی رفتم. وقتی که سوار شدم تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم ظاهر بود. شک داشتم که طبیعی به نظر می‌رسم یا نه و مدام خودم را در آینه ماشین چک می‌کردم. اما بیشتر رفتارهای من غیر عادی بودند تا چهره‌ام. همانطور که در آینه ماشین خودم را نگاه می‌کردم، ناگهان چشمم به جانی افتاد که به من خیره شده بود. او گفت:

- ماریسا عالی به نظر می‌ای! انقدر خودت رو تو آینه نگاه نکن. حالا ام اگه اجازه بدی، راه بیفتیم.

- خیلی خب بریم. فقط کاشکی امروز مدرسه نداشتیم. راستش از اینکه دوباره قیافه‌ی بعضی آدم‌ها رو می‌بینم، خوشحال نیستم. جانی پوزخند تلخی زد و گفت:

زندگی ما با تاوان می‌گذره و برای دیدن کسایی که دوست داری هم باید تاوان پس بدی. اونم دیدن آدماییه که می‌خوای سر به تنشون نباشه! حالا بیخیال، من هستم نگران نباش حوصلت سر نمی‌ره.

وقتی به مدرسه رسیدیم، هر کدام به کلاس‌های خودمان رفتیم. کلاس‌ها بسیار خسته و حوصله سربر بودند. انگار که همه چیز را از قبل می‌دانستم با این حال همچنان باید هزینه‌های مدرسه را می‌پرداختم. می‌توانم بگویم مدرسه برایم جز کار اضافی و پر حجم چیز دیگری نداشت که تنها تاثیر آن‌ها به روی من ایجاد خستگی بود. به نظر می‌آمد که زمان مرا بازیچه‌ی خودش کرده بود اما در نهایت، باید از این کار دست می‌کشید و وارد بازه‌ی دیگری می‌شد. بالاخره زمانش فرا رسید و زنگ‌های مدرسه دوباره به صدا در آمدند. البته برای من بعد از قرن‌ها.

وقتی از کلاس بیرون رفتم، همانطور که انتظار می‌رفت، جانی مثل همیشه به دیوار رو به روی تکیه داده بود و منتظر من ایستاده بود. وقتی که من را دید، طوری خندید که چال گونه‌هایش مشخص شد. بعد چند قدم جلو آمد و گفت:

- عزیزم کلاس چه طور بود؟

من هم از روی کلافگی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فوق العاده خسته کننده بود! برای تو چه طور بود؟

- مثل همیشه بودن. ولی راستشو بخوای تو رو دیدم فراموش کردم! خب حالا می‌گی کجا بریم؟

- نمی‌دونم. مثل همیشه یا باید برگردیم خونه و تنهایی غذای مونده رو گرم کنیم تا بخوریم یا باهم بریم بیرون غذا بخوریم.

- خب چیکار کنیم؟

نیشخندی زدم و رو به جانی گفتم:

-باید فکر کنم!

جانی هم که تصمیم من را از لبخندم تشخیص داده بود، به شوخی من را هل داد و گفت:

-پس راه بیفتیم!

در حین پایین آمدن از پله‌های مدرسه درباره‌ی اینکه کجا غذا بخوریم بحث می‌کردیم. جانی پیشنهاد داد که به کافه‌ی جدیدی که در مرکز شهر افتتاح شده بود برویم اما من همان پاتوق همیشگی را ترجیح می‌دادم. رستوران رابی جای دنجی بود و یک وعده غذای گرم در آنجا حالم را بهتر می‌کرد. پس از ده دقیقه گفت و گو بالاخره جانی را متقاعد کردم البته باید بگویم که جانی خودش می‌دانست در آخر تسلیم صدای مظلومانه‌ی من خواهد شد.

درست زمانی که افکارم چیزی جز اتفاقات اخیر بودند، صدای پدرم در سرم پیچید. پدرم درباره‌ی خواهرم حرف می‌زد و به نظر می‌آمد که گریه می‌کند. انگار که کسی سعی داشت خواهرم را ببرد. ناگهان یک جمله من را سر جایم می‌خکوب کرد، که می‌گفت:

-اون دختر تو نیست فیونا!

مادرم آنجا بود و قصد داشت اولیویا را با خودش ببرد. جلوی اشک‌هایم را گرفتم و سعی کردم با خونسردی بگویم:

- جانی! من باید برم خونه، حالم اصلاً خوب نیست.

- می‌خوای من پیشت بمونم و مراقبت باشم؟

- نه فقط منو ببر خونه، سریع.

تا به مقصد برسیم، هیچکس حرفی نزد و تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای گریه‌های پدرم بود به علاوه‌ی صدای ضربان قلبش که بسیار تند می‌زد. انگار که از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون می‌جهید. من حتی می‌توانستم دردی را در قفسه‌ی سینه‌ام حس کنم که مطمئن بودم از پدرم نشئت داشت. وقتی که رسیدیم، به سرعت از ماشین بیرون آمدم و به سمت عمارت به راه افتادم. نمی‌توانستم صبر کنم. دیدن پدرم در آن وضعیت و فکر نبودن خواهرم، برایم غیر قابل تحمل بود.

مثل باد می‌دویدم تا هر چه سریع‌تر به خانه‌ایمان برسم. از لا به لای شاخه‌ها عبور می‌کردم و با اینکه می‌دیدم و با بدنم برخورد می‌کردند دردی را حس نمی‌کردم. وقتی که به نزدیکی عمارت رسیدم، آرزو می‌کردم که صدای گریه‌ی خواهرم را بشنوم. حس عجیبی به من می‌گفت که خواهرم دیگر پیش پدرم نیست و من امیدوار بودم که حداقل او پیش یکی دیگر از قدم زنان باشد. آن حس عجیب، درست می‌گفت؛ مثل همیشه.

وقتی به در خانه رسیدم، پدرم از پله‌ها پایین آمد. چهره او همه چیز را نشان می‌داد. پدرم کمی نزدیک‌تر شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-مادرت اینجا بود. می‌گفت می‌خواه اولیویا رو پس بگیره.

همان‌طور که این حرف را می‌زد قطره‌های کوچک اشک از چشم‌هایش جاری شدند. من هم که طاقت دیدن گریه‌اش را نداشتم، اشک‌هایش را پاک کردم و به او گفتم:

-نگران نباش. اولیویا برمی‌گرده پیش ما، جایی که بهش تعلق داره.

پدرم را برای چند لحظه در آغوش گرفتم و بعد دوباره به راه افتادم. این بار به سمت خانه‌ی خودم. با وجود کیلومترها فاصله، هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، صدای اولیویا را بهتر می‌شنیدم. ماشین جانی را دیدم که در نزدیکی خانه‌ی ما پارک شده بود. ماشین خالی بود و احتمالاً جانی در خانه منتظر من بود.

از در خانه وارد شدم و جانی را با چهره‌ای تقریباً عصبانی دیدم که خواهر کوچک‌ترم را در آغوش داشت. جانی با لحن عجیبی رو به من گفت:

- مادرت اینجاست!

- می‌دونم.

سعی کردم از خواهرم دل بکنم و پیش مادرم بروم تا با او صحبت کنم. اتاق مادرم طبقه بالا بود. البته این را با کمی تاخیر به یاد آوردم چرا که مادرم تقریباً هیچ وقت خانه نبود.

از پله‌ها به سختی بالا می‌رفتم. احساس می‌کردم که پاهایم سنگین‌تر از قبل شده‌اند و حرکت کردن را برایم دشوار ساخته بودند. به اتاق مادرم رسیدم و پشت در اتاق ایستادم تا در بزنم. حتی در انگشتانم هم احساس سنگینی می‌کردم. انگار که از آهن ساخته شده‌اند و حرکت دادن آن‌ها نیازمند نیروی مرد آهنی است.

بالاخره به در زدم و منتظر ایستادم. مادرم در را باز کرد و من برای چند لحظه در سکوت وحشتناکی به او خیره شده بودم. از چشم‌هایش جنون می‌بارید و چهره‌اش طوری بود که انگار نقشه‌ی قتل در ذهنش داشت. همان‌طور که من برای او حکم یک غریبه را داشتم، دیدن او هم دیگر حس آشنایی یک مادر را در من ایجاد نمی‌کرد.

مادرم با نگاه سردش رو به من کرد و گفت:

-تو هم یکی از اونا شدی، مشخصه! تو چطور اومدی اینجا، مگه من دعوت کرده بودم؟
-خب احتمالاً به خاطر اینکه اینجا خونه‌ی منه، هر وقت که بخوام میام و میرم.

می دانستم که با این حرف او را ناراحت می‌کنم اما تلخی واقعیت را باید تحمل می‌کرد. من و اولیویا آنجا زندگی می‌کردیم و مادری هم در کار نبود. دیدن مادرم، یادآور تمام لحظاتی بود که من و اولیویا با تنهایی گذرانده‌ایم، تمام روزهایی که فکر می‌کردم من لیاقت داشتن مادر را ندارم، تمام روزهایی که برای اولیویا هم خواهر بودم و هم مادر و پدر، روزهایی که با بغض برای خواهر کوچک‌ترم لالایی می‌خواندم تا به خواب برود، بلکم نبود مادرش را حس نکند. آن قدر عصبانی شدم که ناگهان به مادرم گفتم:

-اصلاً تو برای چی اومدی اینجا؟ اولیویا دیگه تو رو نمی‌شناسه و تو باید اینو بدونی، چون وقتی که فقط هشت ماهش بود ترکمون کردی و از اون موقع، من دارم بزرگش می‌کنم. الان هم مطمئناً با خودت فکر نمی‌کنی که می‌تونی با خودت ببریش. اون با تو جایی نمیاد و من هم اجازه نمی‌دم اولیویا رو ازم بگیره!

-از دختر من دوری کن! تو دیگه اجازه نداری بیای اینجا. تو ام به اونا ملحق شدی. اونا همه چیزو ازم گرفتن. اولیویا تنها چیزیه که برام باقی مونده! مادرم این را در حالی فریاد زد که قرینه چشمانش از شدت عصبانیت بزرگ‌تر شده بودند. به صورت مادرم خیره شدم و گفتم:

-اجازه می‌دیم خودش انتخاب کنه. اگه جرعت داری پاش وایسا و امتحان کن!

بعد با آرامی چند قدم کوتاه برداشتم و به او نزدیک‌تر شدم. به طوری که بازتاب نفسم به خودم باز می‌گشت. با لحن آرام ولی تهدید کننده‌ای گفتم:

-می‌دونی که من خیلی بیشتر از تو قدرت دارم؟ در واقع من از همه‌ی قدم زنان قدرتمندترم. خودتم می‌دونی که این حقیقت داره.

مادرم از حالت عصبانی به ترسیده درآمد و بلافاصله بعد از اینکه از حالت شوک بیرون آمد گفت:

-بهت پیشنهاد می‌دم که اولیویا رو وسط نکشی! من به صورت خودم در آینه پشت سرش نگاهی انداختم و بعد پوزخند وحشتناکی زدم تا دندان‌هایم به چشم بیایند.

مادرم با صدای بلند داد می‌زد:

-من از تو نمی‌ترسم!

اما من می‌توانستم ترس را در چشمانش ببینم.

-اوه واقعاً نمی‌ترسی؟ ولی بهتره که بترسی، چون تو مادر ما محسوب نمی‌شی، فقط تماشا کن که چطور اولیویا تو رو پس می‌زنه.

این را گفتم و به عقب برگشتم تا به طبقه ی پایین بروم. وقتی از پله ها پایین می رفتم صدای مادرم را شنیدم که گفت:

-خیلی خب، خودت خواستی.

قدم های مصمم بر می‌داشتم تا اینکه جانی را دیدم. او در حال جمع و جور کردن وسایل من و اولیویا بود، در عین حال اولیویا را در آغوش داشت. چند قدم بیشتر به او نزدیک شدم و با مهربانی از او خواستم تا اولیویا را به من بدهد. وقتی او را بغل کردم، بازو های کوچک و نرمش را دور گردنم انداخت تا سرش را به روی شانه ی من بگذارد. بعد هم دست از گریه‌های سرسام آورش برداشت و آرام شد. آن قدر آرام که دیگر داشت به خواب می رفت. بعد از چند دقیقه، از روی ریتم صدای تنفسش، فهمیدم که به خواب رفته است. مادرم نگاه عجیبی به من کرد و با نگرانی از من خواست تا اولیویا را به او بدهم. او اولیویا را از من گرفت اما حتی نمی‌دانست که چطور او را بغل کند. اولیویا عادت داشت که سرش به روی شانه ی کسی بگذارد و از اینکه به حالت خوابیده در آغوش کسی بخوابد بیزار بود. مادر من هم دقیقاً همین کار را کرد و باعث شد که او از خواب بپرد و به خاطر خواب زدگی، شدید تر از قبل شروع به گریه کردن بکند. او بدون اینکه نفس بگیرد گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید و تقلا می‌کرد تا پیش من برگردد. جو خانه من را عصبی کرده بود و خون من را به جوش آورده بود. تا اینکه بغضم شکست و با لحنی عصبانی، درحالی که اشک می ریختم، به مادرم گفتم:

-چرا بهم اعتماد نمی‌کنی، وقتی که بهت می‌گم اون با تو کنار نمیاد. تو ما رو تنها گذاشتی! حالا اولیویا فقط منو می‌شناسه و دوست داره. منی که تمام وقتم رو صرف اون کردم. حالا ام از خونه ی من برو بیرون!

-من اولیویا رو پس می گیرم. تو هیچ وقت نمی فهمی کی، ولی من بر می گردم و تنها دخترم رو پس می گیرم!

بعد از اینکه این را گفت اولیویا را به جانی داد و از خانه خارج شد و در خانه را محکم کوبید.

با نگاهی پر از درد و با صدایی که سنگینی خستگی را به دوش می کشید به جانی گفتم:

-بهت زنگ می زنم و همه چیز رو توضیح می دم.

جانی سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و از من خداحافظی کرد؛ اما من اصرار کردم تا او را تا ماشین همراهی کنم. وقتی جانی آن جا را ترک کرد، من برای چند لحظه سر جابم میخکوب شده بودم و به رد لاستیک های روی زمین زل می زدم اما چیزی که می دیدم چندین رد سیاه روی زمین نبود بلکه خاطرات به همراه چهره ی صاحبانشان بود که مانند یک فیلم از جلوی چشمانم عبور می کردند. گریه ی اولیویا دکمه ی توقف فیلم را زد و من به حال خودم باز گشتم. سعی کردم اولیویا را ساکت کنم تا به عمارت برگردم. از بین درخت های جنگل عبور می کردم و با دستانم بدن و سر اولیویا را طوری پوشانده بودم که آسیب نبیند. نمی توانستم پاهایم را حس کنم، اما از روی سرعت گذشتن درختان و تصاویر تار آن ها، می توانم بگویم که می دویدم.

به جلوی در عمارت رسیدم. در باز بود و پدرم کنار در منتظر من ایستاده بود. وقتی وارد شدم

پدرم در را بست و من را تا اتاق همراهی کرد. همچنان اولیویا را در آغو*ش داشتم که نگاه

حسرت باری به پدرم کردم و گفتم:

-این جا دقیقاً چه خبره؟ می شه همه چیز رو برام تعریف کنی.

پدرم اولیویا را از من گرفت و روی تختش گذاشت تا از خواب بیدار نشود. پتوی بنفش رنگی را به

رویش انداخت و در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت:

-خب، داستانش طولانیه. بشین تا برات توضیح بدم.

چراغ ها را خاموش و به جای آن آبژور را روشن کردم. نور زیاد چشمانم را اذیت می کرد. روی

کاناپه ی آن سمت اتاق نشستم و پدرم ادامه داد:

-همه ی این ها از یک سال و شیش ماه پیش شروع شد. درست وقتی که ترکتون کردم. اون موقع

همه باهم توی اون خونه زندگی می کردیم و تو با مادرت برای خرید بیرون رفته بودید. من به

همراه اولیویا توی خونه تنها بودیم. هوای خونه گرم و گرفته بود پس من همه ی پنجره ها رو باز

کردم، به غیر از پنجره ی اولیویا. مسلماً من هم قبل از اون دربارہ ی قدم زنان شنیده بودم اما باور

نکرده بودم پس نگران چیزی نبودم، درست مثل تو. بعد از چند دقیقه استراحت روی تختم صدای گریه‌ی اولیویا رو شنیدم. وقتی که بلند شدم تا به اولیویا سر بزنم متوجه شدم که دیگه نمی‌تونم ببینم و توسط اون‌ها نابینا شدم. البته الان دیگه به کسی احتیاج نداریم و کسی مجبور به موندن نیست. من این‌جام چون دوست داشتم به دخترم کمک کنم. همه‌ی ما فکر می‌کنیم، تو کسی بودی که بهش نیاز داشتیم. در هر حال، به داستان من برگردیم. تو و مادرت کل آخر هفته رو نبودید و وقتی که برگشتید، من دوباره می‌تونستم ببینم و برعکس تو چشم‌هام کاملاً طبیعی و به رنگ خودشون بودن. من همه چیز رو برای مادرت تعریف کردم از اتفاقات تا توانایی‌های جدیدم و امیدوار بودم که مادرت واکنش خوبی نشون بده یا حداقل اگه خوشحال نمی‌شه حمایت کنه؛ اما مادرت اون شب بهم نشون داد که هیچ وقت عاشقم نبوده یا قبول کردن چنین چیزی به عنوان بخشی از زندگیش انقدر سخت بود که وسایلم رو جمع کرد و من رو از خونه بیرون انداخت. اون حتی گفت که براش مهم نیست اگه تو جنگل و تنهایی از سرمای شدید یخ بزنم و با حالت طعنه وار گفت که از قدرت‌هام استفاده کنم. من کل شب رو توی جنگل گشتم تا این شهر رو پیدا کردم. به سمت این عمارت اومدم و دو تا مرد رو دیدم که انگار منتظرم بودن. اون‌ها وسایلم رو از من گرفتن و گفتن که به خاطر ورود من، این شهر به زودی صاحب ملکه میشه. خب حدس می‌زدم که منظورشون تو باشی اما مطمئن نبودم.

پدرم داستانش را با چشمانی خیس و نفسی عمیق تمام کرد. حرف‌های پدرم تیر محکمی به قلبم زدند. تیری که رنگ قلبم را تغییر داد. تمام آن سال‌ها که فکر می‌کردم پدرم ما را ترک کرده بود، تمام روزهایی که سراغ او را از مادرم می‌گرفتم و او طوری رفتار می‌کرد که انگار پدرم مقصر همه چیز بود. رازها برملا می‌شوند و ماه از پشت ابر بیرون می‌آید؛ اما این بار چیزی که از پشت ابرها بیرون آمده سیاهی مطلق بود. آسمانی تیره و خالی از حتی یک ستاره. از جایم بلند شدم تا روی صندلی کنار پدرم بشینم. دستش را محکم گرفتم و با نگاه کردن در چشمانش گفتم:

-بابا، حالا دیگه من و اولیویا این‌جاییم و نه ترک می‌کنیم و نه اجازه می‌دیم که ترکمون کنی. با این‌که دوست داشتم این داستان رو خیلی وقت پیش می‌شنیدم، زمان خوبی بهم گفتی؛ درست بعد از رفتار امروز مامان. شاید قبلش باور نمی‌کردم. الان هم می‌خوام به خونه برگردم. چند تا کار عقب مونده هست که باید انجام بدم. می‌دونم که غیر از من، تو تنها کسی هستی که اولیویا رو با تمام وجودش دوست داره؛ پس لطفاً مراقبش باش. انقدر خاطرات خوب پدر دختری براش بساز تا

دیگه جایی برای نگه داری خاطرات روزای سختش با من نداشته باشه. بعد از این که این ها را گفتم به سمت در رفتم و با لبخندی حاکی از رضایت در را پشت سرم بستم. به سمت خانه راه افتادم. هرچند که دیگه احساس امنی و صمیمیت یک خانه را نداشت، همچنان آن جا را دوست داشتم و حاضر بودم برای یادآوری خاطرات و لحظات خوب، در گذشته را برای خودم باز نگه دارم. حتی اگر بوی بد خاطرات تلخ حالم را خراب تر می کرد. بعد از کمی پیاده روی جلوی حیاط خانه توقف کردم. چراغ های طبقه ی پایین روشن بودند. با احتیاط وارد خانه شدم تا از ماجرا سر در بیاورم که جانی را دیدم. او با سکوتی که خشمش را جار می زد روی کاناپه ای نشسته بود و به من خیره شده بود.

جانی سکوتش را شکاند و گفت:

-کجا رفته بودی؟

من روی صندلی روبه روی جانی نشستم و گفتم:

-رفته بودم پیش پدرم تا اولیویا رو ببینم.

-پس رفته بودی کمپ قدم زنان؟

این حرف جانی مانند یک بطری آب یخ عمل کرد که روی سرم خالی شده بود. با این که می دانستم جواب خوبی نیست، از روی حماقتم گفتم:

-تو از کجا درباره ی اون کمپ می دونی؟

-یادت رفته وقتی بچه بودم من و دزدیدن و به اون جا بردن؟ البته که یادت نمیاد. تو دیگه الان عضوی از اون های!

-جانی، اون طور که فکر می کنی نیست. بذار برات توضیح می دم. ...

جانی با صدای بلندی حرف من را قطع کرد و گفت:

-پس بگو!

-چرا با من این شکلی رفتار می کنی؟ به خاطر چیزی از دستم عصبانی هستی که من نمی تونم

کنترلش کنم؟ فکر می کنی من ازشون خواستم تا ملکشون بشم؟

-چیشون بشی؟

من از شدت عصبانیت اشک می ریختم و خشم جانی هم از چشمان خونینش مشخص بود. او

ناگهان از جایش بلند شد و گفت:

-تو الان ملکه‌ی اون‌هایی؟ عالیه اعلی حضرت! حالا هم اگه از دستم عصبانی نمی‌شید، من از این فرصت استفاده می‌کنم و ترکتون می‌کنم و تا این جای کار باعث افتخارم بود که عاشقت شدم و باهم بودیم، اما به نظر میاد که دیگه به اندازه‌ی کافی برای یک ملکه خوب نیستیم. پس بدون این که نیازی باشه باهام حرف بزنی و چیزی رو توضیح بدی، من همه چیز رو تموم شده اعلام می‌کنم؛ چون تو به اندازه‌ی کافی گفتی!

جانی با قدم‌هایی محکم خانه را ترک کرد و پشت سرش در را کوبید. تنها کاری که از دست من برمی‌آمد این بود که آن‌جا بشینم و با نفس کشیدن از هوای خفه‌ی داخل خانه به در خانه خیره شوم و حرفی نزنم. آن قدر احساس شرمندگی می‌کردم که حتی اشک‌هایم بدون صدا جاری می‌شدند. من حتی نمی‌توانستم خودم را برای همه‌ی این اتفاقات قانع کنم چه برسد به جانی. جانی حق داشت که از دست من عصبانی باشد. وقتی که او تنها پنج سال داشت توسط قدم زنان دزدیده شد و تا نه سالگی پیش آن‌ها بود. آن‌ها به او اجازه نمی‌دادند که خانواده‌اش را ببیند. چیز زیادی از پدرش به یاد نمی‌آورد، به غیر از خاطره‌ی وحشتناکی که هرگز از ذهنش پاک نمی‌شود. در آن مدت که جانی در کمپ بود پدرش سعی کرد تا عضوی از قدم زنان بشود و جانی را نجات دهد؛ اما وقتی که قدم زنان واقعی متوجه شدند، او را کشتند و جانی جسد خونین پدرش را که گلوله درست به قلبش خورده بود، پیدا کرد. من همه‌ی این دردها را برایش یادآوری کردم. اگر من را ترک نمی‌کرد، احتمالاً به عنوان سنبلی از بدبختی‌هایش عمل می‌کردم.

من هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور شرایط را بهتر کنم. ملکه‌ی یک شهر باشم و قدم زنان را اداره کنم. حالا من تنها یک دخترک ضعیف با نقاب ملکه‌ی قدرتمند بودم که تنها قدرتم راندن آدم‌های مهمی بود که زندگی‌ام را بهتر کرده‌اند و همه‌ی این‌ها از یک مهمانی احمقانه برای تولدم شروع شد. روزی که فکر می‌کردم شروع فصل جدیدی از کتاب زندگی‌ام بودگ فصلی که قرار بود تک تک جملاتش برایم خوشایند باشند، فصل مورد علاقه‌ی من از زندگی؛ اما من فهمیدم که زندگی من تنها کتابی از بدبختی‌ها و خاطرات تلخ و سختی هستند که برای تحمیل درد، حتی به اندازه‌ی یک خط هم به من مهلت نمی‌دهند.

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.
در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.
شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: cafewriters.xyz 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان